

Jackson, Shirley

۰۹۲۱ شماره چاپ

روایت آفتاب

۶۶۶۱ شماره کتاب

ISBN 978-600-122-6

ساعت آفتابی

http://opac.nsl.ir آدرس وبسایت

۷۹۶۷ شماره کتاب

ساعت آفتابی

۶۷۹۶۵۷



کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

۰۲۱۰ شماره چاپ

نویسنده: شرلی جکسون

WWW.keitabsaravandis.com E-mail: info@keitabsaravandis.com

ترجمه: محمدرضا شکاری

آن‌ها پس از مراسم خاکسپاری پدیده‌ها می‌روند. خانهای که حالا بی‌چون و چرا متعلق به خانم هالوران بود، با تازگی بدون هیچ اطمینانی در راهروی بزرگ و زیبای ورودی ایستادند. خانم هالوران را نگاه کردند که به سمت راست خانه رفت تا به آقای هالوران برسد. شش جلدی لایونل بدون حادثه‌ای شورانگیزی برگزار شده بود. خانم هالوران جوان در حالی که مادرشوهرش را می‌باید، گفت: «من هم در گامی بسته بمیره، فنیسی، جز بزم، دلت می‌خواه ببینی ماما؟»

ISBN 978-600-183-122-6

دلیل: مادرش فنیسی را از آن‌ها دور کرد و او را از خانه بیرون برد. او را از خانه دور کرد و او را از خانه بیرون برد. او را از خانه دور کرد و او را از خانه بیرون برد.

سواله مناسب نیست و این‌که در هر صورت آن لباس و زیادی بلند است و مطمئناً

برای خانواده‌ای با آبرو مانند هالوران بسیار ساده و بی‌ریخت است. آن روز صبح برای آن‌که مقصود خود را ثابت کند، خودش را به یک حمله نفس‌تنگی زده بود، ولی با این وجود آن لباس سیاه‌رنگ را تن فنسی کرده بودند. دامن بلند سیاه‌رنگ در مراسم خاکسپاری و همین‌طور توی ماشین او را سرگرم کرده بود و اگر به خاطر حضور مادر بزرگ نبود، ممکن بود او کاملاً از آن روز لذت ببرد.

خانم هالوران جوان در حالی که پارسایانه دست‌هایش را در هم می‌کرد، گفت: «تا وقتی زنده‌ام براش دعا می‌کنم.»

فنسی پرسید: «هلش بدم؟ همون‌طور که اون بابام رو هل داد؟»

دوشیزه اوگلوی گفت: «فنسی!»

خانم هالوران جوان گفت: «بذار اگه دلش می‌خواد بگه. به هر حال می‌خوام

این رو به یاد داشته باشه، دوباره بگو، فنسی عزیزم.»

فنسی فرمان‌بردارانه گفت: «مامان بزرگ بابای من رو کشته. از بالای پله‌ها هلش داد و اون رو کشت. مامان بزرگ این کار رو کرد. مگه نه؟»

دوشیزه اوگلوی چشم‌هایش را به سوی آسمان برد ولی صدایش را به خاطر احترام به موقعیت غمگینانه آن روز پایین آورد و گفت: «مری‌جین، تو ذهن اون بچه رو منحرف می‌کنی و به احتمال زیاد بختش رو برای به دست آوردن ارث از بین می‌بری.»

خانم هالوران جوان صورت موش‌صفتانه خود را مبدل به قیافه‌ای حاکی از یک وقار سرزنش‌آمیز کرد و گفت: «امروز می‌خوام همه‌تون، یعنی هر کسی که در اینجا هست، به خوبی درک کنین و همیشه به یاد داشته باشین، اگه براتون اشکالی نداره. فنسی امروز به خاطر این یه یتیم بی‌پدره چون اون پیرزن کثافت نمی‌تونست تحمل کنه که خونه مال کس دیگه‌ای باشه، ولی من هنوز هم همسر اون مرد هستم، یه شریک زندگی محبوب.» سپس آه کوتاهی کشید و دست‌هایش را به سینه فشرد و با بدخلفی گفت: «اون رو از بالای پله‌ها هل داد.»

اسکس به فنسی گفت: «ای پادشاه، روح پدر به قتل رسیده‌ات.» خمیازه‌ای کشید و روی نیمکت مخملی تکانی خورد و کش و قوسی به خود داد. «گوشت‌های پخته‌شده مراسم خاکسپاری کو؟ اون پیرزن حالا که همه‌چی رو در اختیار گرفته، تعی‌تونه نقشه بریزه تا به ما گرسنگی بده.»

خانم هالوران جوان گفت: «حالا که بدن لایونل هنوز سرد نشده، جایی برای صحبت در مورد غذا نیست. فنسی» و دست‌هایش را دراز کرد. فنسی با بی‌میلی راه افتاد و دامن بلند سیاه‌رنگش تاب می‌خورد. خانم هالوران جوان رو به سوی راهپله بزرگ کرد. از بالای شانهاش نگاه کرد و گفت: «حالا خونه من همراه بچه یتیم بی‌پدرمه. باید شامم رو با شام فنسی بفرستن بالا. در هر حال معتقدم که نفس‌تنگی بیشتری در انتظارمه.»

نوشته‌ای با عنوان اگر حالا زندگی نکنیم پس کی زندگی کنیم؟ با حروف گوتیک سیاه‌رنگی که اندکی هم رنگ طلایی در خود داشت روی پنجره کمانی پاکرد راهپله بزرگ نقش شده بود. خانم هالوران جوان جلوی پنجره مکثی کرد و برگشت، فنسی هنوز داشت پیچیده در دامن خود، به دشواری بالا می‌آمد. خانم هالوران جوان در حالی که یک دستش به روی سینه بود و دست دیگرش توده پهن و جلازده را لمس می‌کرد گفت: «اندوه من، اندوه دیرپای من. زودباش، فنسی.» با هم در حالی که خانم هالوران جوان به آهستگی روی شانها دخترش تکیه کرده بود در آن سوی راهرو از نظر ناپدید شدند و به گستره قسمت بالایی سمت چپ خانه، که تا همین اواخر با لایونل در آن شریک بودند، رفتند.

اسکس با بی‌میلی رفتن آن‌ها را نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم لایونل مسئله‌ی مرگ رو با روی باز پذیرفته.»

دوشیزه اوگلوی گفت: «بی‌ادبی نکن، حتی با من، خواهش می‌کنم یادت باشه که ما مستخدم هستیم، نه عضوی از این خانواده.»

عمه فانی به یکباره از تاریک‌ترین کنج راهرو گفت: «به هر حال من اینجا